



نکته‌هایی از معارف حسینی

حسین خنیفر

استاد، دانشگاه تهران، تهران، ایران. Khanifar@ut.ac.ir

شب عاشورا

شب، به خیمه‌های حسین (ع) تکیه داده بود؛ اما «تاریکی، جرئت ورود» نداشت. «شب، از خیمه‌های حسین (ع) اجازه ورود خواست»؛ گفتند: «ای شب! کفش تاریکی را بیرون بگذار؛ اینجا همه جا سپیده است». اینجا دریچه آسمان باز باز است.

ماه، از شرم نگاه حسین، کمرنگ می‌تابید و «ستارگان، گرداگرد خیمه‌ها، نماز انتظار می‌خواندند». ماه، چراغی بود که از چهره حسین، نور قرض می‌گرفت؛ و «ستارگان، دانه‌های تسبیحی بودند که نام او را در مشت آسمان می‌گرداندند». عباس، دست نداشت؛ و پیش از آنکه شمشیرها بیایند، «دست‌هایش را به امانت به غیرت» سپرده بود. او ساقی آب نبود؛ ساقی یقین بود. «هر که از نگاهش نوشید، دیگر هرگز تشنه دنیا نشد». این شب، شب خواب نبود؛ «شب بیدارشدن تاریخ بود». حسین (ع) برخاست؛ نه برای آنکه یار بجوید، بلکه برای آنکه «وفاداری را تا قیامت» معنا کند. فرمود:

«هر که می‌خواهد برود، شب، پرده رحمت است». «شب، پرده افکنده است؛ هر که می‌خواهد برود، برود». «الَّيْلُ سَكِيرٌ وَالطَّرِيقُ هَجِيرٌ وَالْوَقْتُ غَيْرُ خَطِيرٍ»، اما مگر پروانه، از آتش می‌گریزد؟ مگر موج، از دریا جدا می‌شود؟ مگر دل، از خورشید حقیقت دل می‌کند؟

یاران برخاستند؛ هریک، چون کوهی از یقین و امام به زینب (س) فرمود: «وَاللَّهِ لَقَدْ بَلَوْنَهُمْ، وَمَا زَيْتُ فِيهِمْ إِلَّا الْأَشْوَسُ الْأَقْعَسُ، يَسْتَأْنِسُونَ بِالْمَوْتِ كَأَسْتِنَاسِ الْوَقْلِ بِمَحَالِبِ أُمِّهِ»

خواهرم،

«به وحدانیت خدا، یارانم را آزمودم؛ آنها را همچون صخره‌های کوهستان یافتم که شوقشان به شهادت؛
بسان علاقه‌ی کودک به سینه مادر است».

عباس گفت: اگر هزار بار دست‌هایم را ببرند، باز «علم را بر شانه جانم» حمل خواهم کرد.

حبیب، لبخند زد؛ گویی سال‌ها بود که برای همین شب، نفس کشیده بود.

حبیب، از پیری گذشته بود؛

به «ازلیت» رسیده بود.

زهیر، «گذشته را پشت سر انداخت و آینده را در آغوش شهادت» یافت.

قاسم، «مرگ را نه پایان، که درِ باغ وصال» دید. قاسم، هنوز جوان بود؛

اما «مرگ، در آستانه او کودک» می‌نمود.

علی اکبر، قامت افراشت؛ چنان‌که گویی، «جوانی همه پیامبران، یک‌باره در آینه او» ایستاده است.

و حسین، ... آه حسین! او در میان خیمه‌ها راه می‌رفت و «هر گامش، آیه‌ای از اطمینان» بود.

«مصیبت، در برابر صبرش زانو زده» بود و «تقدیر، از عظمت رضایش» شرم داشت.

آن شب، شمشیرها در نیام بودند؛ اما ایمان، از همه شمشیرها برنده‌تر بود.

آن شب، «فرشتگان از آسمان به زمین می‌آمدند تا تماشاگرِ مردانی باشند که از زمین، بلندتر از

آسمان» ایستاده بودند.

آن شب،

شمشیرها هنوز در خواب بودند؛

اما «عشق، همه سرها را پیشاپیش بریده بود». عشق به تمام تعلقات فانی.

آن شب،

فرشتگان نیامدند تا یاری کنند؛

آمدند تا بیاموزند چگونه می‌توان با «پایی بر خاک و دلی در بی‌کرانگی» ایستاد.

شب عاشورا، شب وداع نبود؛ شب پیمان بود. پیمان خون با حقیقت، پیمان اشک با عزت، پیمان

انسان با خدا.

سپیده که سر زد، «خورشید از افق طلوع نکرد، از دل حسین (ع) طلوع کرد». از قامت عباس، از

لبخند حبیب، از غیرت زهیر، از شور قاسم، از سیمای علی اکبر، و از خون هفتاد و دو ستاره‌ای که آسمان

آزادگی را تا ابد روشن کردند.

از آن روز،

هر کس حسین را تنها شهید ببیند،

هنوز به کربلا نرسیده است.

حسین، شهید نشد؛

«حجابِ میانِ خاک و خدا را شکافت»،

و عاشورا، نامِ روزی نیست که گذشت؛

«نامِ دری است که هر دلِ سوخته، اگر از خویش بگذرد،

هنوز می‌تواند از آن واردِ ابدیت شود».

هنوز، هرگاه شبِ عاشورا فرا می‌رسد، «باد، آرام در گوش تاریخ» نجوا می‌کند: «در آن شب، زمین

کوچک بود؛ اما مردانِ خدا به وسعتِ ابدیت ایستاده بودند».